

ظلمت در نیمروز

# ظلمت در نیمروز

آرتور کوستلر

مترجم  
مژده دقیقی



نسترمایه

تهران

۱۳۹۵

Koestler, Arthur	کوستلر، آرتور، ۱۹۰۵-۱۹۸۳ م. ظلمت در نیمروز؛ آرتور کوستلر؛ مترجم مژده دقیقی. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۱. ۲۴۸ ص.	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک:
Darkness at Noon	ISBN 978-964-209-132-4 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا. عنوان اصلی: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م. دقیقی، مژده، ۱۳۳۵ - ، مترجم. ۱۳۹۱ ۸ ظ ۵ / ک ۳ / PZ ۸۲۳ / ۹۱۴ ۲۷۳۷۱۸۴	یادداشت: یادداشت: موضوع: شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

## پیش‌گفتار مترجم

حدود ده سال پیش، مؤسسه معتبر مدرن لایبرری<sup>۱</sup> در امریکا نظرخواهی‌هایی برای تهیه چند فهرست از مهم‌ترین کتاب‌های قرن بیستم ترتیب داد. در یکی از این فهرست‌ها، که به صد رمان برتر قرن اختصاص داشت، ظلمت در نیمروز در مقام هشتم قرار گرفته بود. تهیه‌کنندگان این فهرست مدعی دقت علمی نبودند؛ هدفشان احتمالاً تشویق مردم به تفکر درباره کتاب‌های خوب، و شاید خریدن یکی دو کتاب بود. این‌که ظلمت در نیمروز یا هر کتاب دیگری شایستگی قرارگرفتن در چنین فهرستی را داشته یا نداشته، قابل بحث است، ولی اگر بنا بود فهرستی از تأثیرگذارترین رمان‌های سیاسی قرن گذشته تهیه شود، ظلمت در نیمروز بی‌شک در مقام اول قرار می‌گرفت.

ظلمت در نیمروز یکی از زیباترین رمان‌های سیاسی زمانه ماست. روایتی داستانی از واقعیتی تاریخی است به قلم یک عضو سابق حزب کمونیست با نگاهی منحصر به فرد به وضعیت سیاسی ناپایدار اتحاد جماهیر شوروی در اواخر دهه ۱۹۳۰. ویژگی‌های رهبران فکری انقلاب بلشویکی و سیاستمداران برجسته

### ظلمت در نیمروز

آرتور کوستلر مترجم مژده دقیقی	+	نویسنده مترجم
زمستان ۱۳۹۵ ۱۵۰۰ نسخه	+	چاپ چهارم تیراژ چاپ اول
بهار ۱۳۹۲	+	مدیر هنری حروف‌نگار لیتوگرافی چاپ صحافی
حسین سجادی سپیده امین‌گرافیک صنوبر آرمانسا	+	

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۳۲-۴  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
www.nashremahi.com

شوروی در شخصیت اصلی رمان به هم آمیخته است، و شرح زندان و اعترافات او بازتاب آرای سیاسی روز است: توتالیتاریسم، سوسیالیسم، کمونیسم و فردگرایی. کوستلر مضامین سیاسی و فلسفی را در روایت روان‌شناختی جذابی در هم می‌تند و، به کمک بحث‌های منطقی و نمادهای مذهبی، سیاست را با روان‌شناسی و فردگرایی می‌آمیزد. شاید یکی از دلایل موفقیت گسترده این رمان نیز همین باشد.

✱

آرتور کوستلر در پنجم سپتامبر ۱۹۰۵ در بوداپست مجارستان به دنیا آمد. پدرش مجار بود و مادرش اهل وین. پدرش که نماینده فروش منسوجات آلمان و انگلستان در مجارستان بود، در زمان جنگ جهانی اول ورشکست شد و خانواده کوستلر در ۱۹۱۹ به وین نقل مکان کردند. آرتور در دانشگاه پلی تکنیک وین تحصیل کرد، ولی علایق سیاسی او و شرایط اجتماعی اروپا در اوایل قرن بیستم او را به سوی حرفه روزنامه‌نگاری سوق داد. به پاریس و پس از آن به برلین رفت و در ۱۹۳۲ در این شهر به حزب کمونیست پیوست.

در سال‌های ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ برای نوشتن مقالاتی به نفع حکومت شوروی به این کشور سفر کرد. حاصل این سفرها کتابی بود به زبان آلمانی که انعکاس چندانی نیافت؛ روزهای سرخ و شب‌های سفید<sup>۱</sup> (۱۹۳۳) سرشار از توصیف‌های پرشور از دستاوردهای حکومت شورواها بود. در همین سفرها، با کارل رادک و نیکلای بوخارین، سیاستمداران سرشناس شوروی، آشنا شد که تأثیر عمیقی در او به جا گذاشتند و بعدها در ظلمت در نیمروز الگوی شخصیت روباشف قرار گرفتند.

در سال‌های ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷، کوستلر سه بار از طرف روزنامه نیوز کرانیکل<sup>۲</sup> برای گزارش وقایع جنگ داخلی اسپانیا به این کشور سفر کرد. در سفر آخر، نیروهای فرانکو او را به اتهام جاسوسی دستگیر کردند و به مرگ محکوم شد. ولی پس از گذراندن چهار ماه در زندان‌های مالاگا و سویل، با وساطت مقامات حکومت بریتانیا آزاد شد. در شهادتنامه اسپانیا (۱۹۳۷) شرح جاننداری از این تجربه را به آلمانی نوشت که انتشارات پنگوئن آن را با عنوان گفت‌وگو با مرگ<sup>۳</sup> به انگلیسی

1. *Red Days and White Nights* 2. *News Chronicle* 3. *Dialogue with Death*

منتشر کرد. این روایت از تجربه زندان بی تردید در نوشتن ظلمت در نیمروز بسیار به کارش آمد. پس از اعدام بوخارین و رادک (به ترتیب در ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹)، کوستلر از عضویت در حزب کمونیست استعفا داد.

در ۱۹۳۹، با آغاز جنگ جهانی دوم و حمله ارتش آلمان به فرانسه، کوستلر بار دیگر دستگیر شد و مدت کوتاهی در اردوگاهی در فرانسه اسیر بود. از این اردوگاه به انگلستان گریخت، ولی به دلیل خارجی بودن در آن کشور نیز مدتی به‌عنوان عنصر نامطلوب در زندان پنتون ویل در بازداشت بود. وازدگان روی زمین<sup>۱</sup> (۱۹۴۱) شرح جذابی از این سال‌های اسارت است و نخستین کتابی که به انگلیسی نوشت. کوستلر پس از جنگ به‌عنوان رمان‌نویس شهرت یافت. در فاصله سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۳ سه رمان سیاسی منتشر کرد که خودش آن‌ها را تریلوژی می‌داند: گلا دیاتورها<sup>۲</sup> (۱۹۳۹)، ظلمت در نیمروز (۱۹۴۰)، و از ره رسیدن و بازگشت<sup>۳</sup> (۱۹۴۳). گلا دیاتورها روایتی تخیلی از قیام اسپار تاکوس و شورش بردگان رومی است با تمرکز بر اخلاقیات انقلاب و تأکید بر بحث هدف و وسیله. در ظلمت در نیمروز، همین مسائل در فضایی معاصر مطرح می‌شود؛ و در رمان از ره رسیدن و بازگشت از بُعد روان‌شناختی به آن‌ها می‌پردازد. کوستلر، تحت تأثیر فروید، در نوشتن تجارب سیاسی خود گاه از تفسیرهای روانکاوانه استفاده می‌کرد. در از ره رسیدن و بازگشت، نشانه‌هایی از روانکاوی دیده می‌شود، ولی نقش روانکاوی در رمان بعدی او، عصر عطش<sup>۴</sup> (۱۹۵۱)، بسیار پررنگ است. در این رمان، خطر جنگ جهانی سوم را مطرح می‌کند و توتالیتری کاتولیک را در مقابل توتالیتری مارکسیست قرار می‌دهد.

با پایان یافتن جنگ، کوستلر خود را بی‌وطن یافت. بازگشت به مجارستان کمونیست ممکن نبود. به امریکا رفت و اجازه اقامت را گرفت، اما در این کشور نماند، چون خود را اروپایی می‌دانست. سرانجام در ۱۹۴۹ تابعیت بریتانیا را پذیرفت و چند سال بعد در ویلز شمالی مزرعه‌ای خرید و با همسر سومش، سیتتیا، در آن جا مستقر شد.

1. *Scum of the Earth* 2. *The Gladiators* 3. *Arrival and Departure*  
4. *The Age of Longing*

کوستلر در مخالفت با حزب کمونیست نقش فعالی ایفا کرد. آثارش در نقد استالینیسیم میلیون‌ها مخاطب یافت و همراه با ۱۹۸۴ و مزرعه حیوانات جرج اورول احتمالاً بیش از هر آموزش سیاسی یا تبلیغات ضدشوروی دیگری در سرزمین‌های مختلف مانع از جذب افراد به کمونیسم شد. انتشار ظلمت در نیمروز در سال ۱۹۴۰ نخستین حمله روشنفکرانه مهم به کمونیسم محسوب می‌شد. در طول جنگ جهانی دوم، اتحاد جماهیر شوروی متحد رسمی متفقین در جنگ علیه نازیسم بود، و کوستلر در مقالاتش انحرافات کمونیسم و ماهیت سرکوبگر نظام شوروی را بی‌محابا افشا می‌کرد. این نوشته‌ها تأثیری رهایی‌بخش بر کمونیست‌های متزلزل و هم‌قطاران مردرد داشت که از اقدامات حکومت شوروی در اواخر دهه ۱۹۳۰، به‌ویژه تصفیه‌های گسترده و پیمان این کشور با نازی‌ها، دل‌چرکین بودند. کوستلر یک دهه پس از جنگ نیز به این مبارزه ادامه داد و ضدیت شدید با استالینیسیم در همه نوشته‌های این دوره‌اش موج می‌زند، از جمله در مجموعه مقالات جوکی و کمیسار<sup>۱</sup> (۱۹۴۵) که در واقع حمله‌ای شدید به نظام شوروی است که در خلق جامعه آرمانی ناکام مانده است.

در سال ۱۹۵۰، انتشار شش مقاله به قلم شش نویسنده مهم چپ‌گرا در کتابی با عنوان خدایی که ناکام ماند<sup>۲</sup>، با واکنش‌های زیادی مواجه شد. تأثیر مقاله‌های این کتاب بیش‌تر به دلیل اعتبار و نفوذ نویسندگان آن‌ها در میان هواداران تفکر چپ در اروپا بود. آندره ژید، آرتور کوستلر، ایگناتسیو سیلونه، ریچارد رایت، لوئیس فیشر و استیون اسپندر در این مقاله‌ها از تجربه شخصی خود برای محکوم کردن استالینیسیم و اقدامات حزب کمونیست بهره گرفته بودند. مقاله کوستلر که سر و صدای زیادی به پا کرد، شرح مفصلی است از شرایط اجتماعی و دلایل گرایش او به حزب کمونیست، نحوه عضویت و همکاری‌اش با حزب، سفر به شوروی و مشاهداتش از معضلات اجتماعی و اقتصادی و سیاسی این کشور، دستگیری در اسپانیا و تجربه زندان، و سرخوردگی تدریجی از آرمان سوسیالیسم و استعفا از حزب. او در این مقاله به بیان دغدغه‌هایی می‌پردازد که در بسیاری از هواداران نظام کمونیستی مشترک بود:

1. *The Yogi and the Commissar* 2. *The God That Failed*

در میان دوستانم که اکنون حزب را ترک کرده یا تصفیه شده‌اند، باوری رایج بود. درست است که ما چشم‌بند به چشم داشتیم، ولی کور نبودیم و حتی متعصب‌ترین ما نیز ناگزیر درمی‌یافت که همه چیز در جنبش مناسب و مطلوب نیست. ولی از گفتن این موضوع به همدیگر — و به خودمان — خسته نمی‌شدیم که حزب را تنها از درون می‌توان تغییر داد، نه از بیرون. از باشگاه یا حزبی معمولی که با خط‌مشی آن دیگر موافق نبودید می‌شد استعفا داد؛ ولی حزب کمونیست به کلی متفاوت بود: طلایه‌دار پرولتاریا بود و مظهر اراده تاریخ. به محض آن‌که پایتان را از حزب بیرون می‌گذاشتید، بیگانه بودید و هرچه می‌گفتید یا می‌کردید کوچک‌ترین تأثیری بر عملکرد حزب نداشت. تنها نگرش دیالکتیکی درست این بود که در حزب بمانید، دهانتان را ببندید، زرداب خود را فرود دهید، و منتظر روزی باشید که روسیه و کمینترن، پس از شکست دشمن و پیروزی انقلاب جهانی، آماده تبدیل شدن به نهادهای دموکراتیک باشند. تنها در آن زمان می‌شد از رهبران برای اقداماتشان بازخواست کرد، برای شکست‌های قابل اجتناب و قربانیانی که بیهوده فدا شده بودند، برای منجلا ب افترا و اتهامی که بهترین رفقای مادر آن هلاک شده بودند. تا آن زمان باید در این بازی شرکت می‌کردید؛ تأیید می‌کردید و انکار می‌کردید، اتهام می‌زدید و استغفار می‌کردید، حرفتان را پس می‌گرفتید و آنچه را که بالا آورده بودید می‌لیسیدید. این بهایی بود که باید می‌پرداختید تا همچنان احساس کنید فرد مفیدی هستید و عزت نفس بیمارگونه خود را حفظ کنید.

کوستلر در دو جلد زندگی‌نامه شخصی به دوره نخست زندگی‌اش می‌پردازد و با صداقت و بی‌رحمانه درباره خود داوری می‌کند. تیری بر خطا<sup>۱</sup> (۱۹۵۲) و نوشته نامرئی<sup>۲</sup> (۱۹۵۴) روایت‌هایی از زندگی نسلی به‌سویه آمده از مظالم نظام

1. *Arrow in the Blue* 2. *The Invisible Writing*

سرمایه‌داری در اوایل قرن بیستم هستند، نسلی دلبسته آرمان سوسیالیسم که جز سرخوردگی نصیبی نیافت.

تمرکز بر جنبه سیاسی تفکر و آثار کوستلر نیمی از زندگی او را حذف خواهد کرد. او در نیمه دوم عمر علم را مناسب‌ترین وسیله ممکن برای ایجاد نظام اخلاقی جدید و راه حل مشکلات و تضادهای جامعه بشری می‌دانست. در ۱۹۵۵ اعلام کرد که از سیاست کناره می‌گیرد و دلایل این تصمیم خود را در مجموعه مقالات رد پای دایناسور<sup>۱</sup> (۱۹۵۵) شرح داد. پس از آن، تمام توان خود را صرف مطالعه علم و همه‌فهم کردن آن کرد. در نتیجه، خوانندگان قدیمی‌اش را که از کناره‌گیری قهرمان ضدکمونیست خود ناامید شده بودند از دست داد و خوانندگان جدیدی به دست آورد که بیش تر به موضوعات علمی علاقه‌مند بودند. نخستین اثر او در این حوزه جستاری بود درباره بنیان‌های مشترک علم، هنر و اخلاق اجتماعی با عنوان درون‌بینی و برون‌نگری<sup>۲</sup> (۱۹۴۹). خوابگردها<sup>۳</sup> (۱۹۵۹)، عمل آفرینش<sup>۴</sup> (۱۹۶۴)، روح در ماشین<sup>۵</sup> (۱۹۶۷)، وزغ قابله<sup>۶</sup> (۱۹۷۱)، ریشه‌های اتفاق<sup>۷</sup> (۱۹۷۲) و یانوس: جمع‌بندی<sup>۸</sup> (۱۹۷۸) از آثار این دوره اوست. کوستلر در ۱۹۵۴ نقش مهمی در مبارزه برای لغو مجازات اعدام در بریتانیا ایفا کرد و کتاب‌های تأملاتی در باب اعدام<sup>۹</sup> (۱۹۵۶) و حلق آویز<sup>۱۰</sup> (۱۹۶۱) در این زمینه از او منتشر شد.

آرتور کوستلر سه بار ازدواج کرد. همسر اولش، دوروتی، خواهرزن یکی از هم‌زمانش در حزب کمونیست در برلین بود. در ۱۹۵۰ با مامن پاژه<sup>۱۱</sup> ازدواج کرد، ولی عمر زندگی مشترک آن‌ها کوتاه بود. در ۱۹۶۵ با منشی‌اش، سینتیا جفریز، ازدواج کرد و این پیوند تا پایان عمر آن‌ها دوام یافت. کوستلر که به بیماری پارکینسون و نوعی سرطان خون مبتلا بود، در سوم مارس ۱۹۸۳ خودکشی کرد و همسرش سینتیا نیز همراه با او به زندگی خود پایان داد. این زوج شرح

1. *The Trail of the Dinosaur and Other Essays* 2. *Insight and Outlook*

3. *The Sleepwalkers* 4. *The Act of Creation* 5. *The Ghost in the Machine*

6. *The Case of the Midwife Toad* 7. *The Roots of Coincidence*

8. *Jarus: A Summing Up* 9. *Reflections on Hanging* 10. *Hanged by the Neck*

11. Mamaine Paget

تکان‌دهنده‌ای از واپسین روزهای زندگی خود را ثبت کردند که در کتابی با عنوان بیگانه‌ای در میدان<sup>۱</sup> (۱۹۸۴) منتشر شده است.

✱

آرتور کوستلر نخستین کتاب‌هایش را به زبان مجاری نوشت، ولی بعدها به آلمانی و پس از سال ۱۹۴۰ به انگلیسی می‌نوشت. ظلمت در نیمروز را به آلمانی نوشت و دافی هاردی<sup>۲</sup> آن را به انگلیسی ترجمه کرد. هاردی در ۱۹۳۹ با کوستلر آشنا شده بود و در دوران اسارت او در فرانسه و سپس در انگلستان برای آزادی‌اش بسیار تلاش کرد. هاردی که به فرانسه و آلمانی مسلط بود، ظلمت در نیمروز را در پاریس زیر نظر کوستلر به انگلیسی برگرداند. پس از آن‌که ترجمه فرانسه کتاب را در اول ماه مه ۱۹۴۰ برای ناشر فرانسوی فرستادند، هاردی ترجمه خود را برای انتشار نسخه انگلیسی رمان حفظ کرد. دو هفته بعد، نیروهای آلمانی از مرزهای فرانسه گذشتند و موجی از دستگیری مظنونان به جاسوسی در فرانسه به راه افتاد که کوستلر را نیز گرفتار کرد. دستنویس آلمانی ظلمت در نیمروز هم در آن زمانه پراشوب گم شد و آنچه بعدها به آلمانی منتشر شد ترجمه دوباره‌ای از ترجمه انگلیسی دافی هاردی بود.

کوستلر در زندان پنتون ویل بود که ظلمت در نیمروز در انگلستان منتشر شد. درباره این کتاب بسیار نوشته‌اند و آن را نقطه عطفی در گذر از دهه ۱۹۳۰ به سال‌های جنگ سرد، و از متن‌های مهم روشنفکری علیه کمونیسم، شمرده‌اند. در سطح فلسفی، این کتاب بحث هدف و وسیله، و تأثیر بالقوه ویرانگر نظریه‌های آرمان‌گرایانه را مطرح می‌کند، و حمله‌ای تند به نظریه مارکسیستی جبر تاریخی به شمار می‌آید. برخی نیز آن را روایتی از یک پدیده عجیب تاریخی، یعنی محاکمه‌های مسکو، می‌دانند. هرچه هست، می‌توان گفت که ظلمت در نیمروز، مانند همه رمان‌های مهم سیاسی، به سرعت از ادبیات به قلمرو عمل قدم گذاشت و به سلاحی در زرادخانه جنگ سرد تبدیل شد.

ظلمت در نیمروز را می‌توان بازسازی داستانی گفت‌وگو با مرگ دانست.

1. *Stranger on the Square* 2. Daphne Hardy

صحنه‌های سلول و زندان در این رمان برگرفته از تجربه شخصی کوستلر در زندان‌های اسپانیا است. کوستلر در این کتاب به طور کلی به مشکل خود با کمونیسم می‌پردازد، هرچند انگیزه‌اش برای نوشتن آن محاکمه‌های نمایشی مسکو است. او در پی توضیحی برای این مسئله است که چرا کهنه‌بلشویک‌های آبدیده‌ای مثل بوخارین در اسارت به جنایاتی اعتراف می‌کردند که مرتکب نشده بودند، و این دروغ‌ها را در دادگاه تکرار می‌کردند و خود و دیگران را گناهکار می‌دانستند. مانس اشپیربر که دوست نزدیک کوستلر بود، از نخستین کسانی بود که دستنویس ظلمت در نیمروز را خواند. او گفته است: «من و آرتور سال‌ها درباره موضوعی بحث می‌کردیم که ذهنمان را درگیر کرده بود و راحت‌مان نمی‌گذاشت: چرا متهمان محاکمه‌های مسکو، به جای آن‌که در این محاکمه‌های علنی انگشت اتهام را به طرف اتهام‌زندان بگیرند و به آن‌ها و به استالین حمله کنند، به جرایم خیالی اعتراف می‌کردند؟ به عقیده کوستلر، فلسفه سیاسی خود این بلشویک‌های قدیمی آن‌ها را وامی‌داشت که به عنوان "آخرین خدمت به انقلاب" این‌گونه رفتار کنند.» البته بوخارین، یکی از الگوهای فرضی شخصیت روباشف، در دادگاه زیر بار اتهامات نرفت، اعترافات خود را به سخره گرفت و تنها اتهام مخالفت با استالین را پذیرفت، و به این ترتیب پیامی را که خود می‌خواست برای مردم فرستاد.

روباشف تا حد زیادی خود کوستلر است و ظلمت در نیمروز بیش‌تر از آن‌که اعترافات بوخارین باشد، اعترافات کوستلر است. تلاشی است برای درک این موضوع که منطبق انقلاب چگونه او را فریفت و چگونه به خاطر انسانیت به انسان‌ها، به همه کسانی که با تبلیغات او به دام کمونیسم افتادند، خیانت کرد. روباشف، انقلابی قدیمی و کهنه‌بلشویک زندان‌های فاشیست‌ها، به دستور رهبر مستبد حزب به جرم خیانت دستگیر شده است. با این‌که می‌داند بی‌گناه است، نمی‌تواند این فکر را از سر بیرون کند که «حزب هرگز اشتباه نمی‌کند... حزب تجسم تفکر انقلابی در تاریخ است... تاریخ راهش را بلد است. هرگز اشتباه نمی‌کند.» با این حال، روباشف معتقد است که هرچه حزب برای ساختن این جامعه آرمانی بیش‌تر تلاش می‌کرد، نیاز به سرکوب بیش‌تر می‌شد. اعضای وفادار حزب آموزش فریبکاری و جنایت می‌دیدند. روباشف که زمانی اعتقاد داشت

اخلاقیات انقلابی جای افکار عدالت‌خواهانه بورژوازی را گرفته و دروغ مصلحت‌آمیز شاید بیش‌تر از حقیقت به بشریت خدمت کند، اکنون دچار تزلزل می‌شود و خیانت‌هایی را که در راه رسیدن به هدف مرتکب شده است در ذهن خود نقد می‌کند. بازجوی اولش، ایوانف، که از کهنه‌سربازهای انقلاب است، به او می‌گوید که احساسات و ترحم از آن تجملات بورژوازی است که انقلابیون استطاعتش را ندارند. با این حال، روباشف در تنهایی سلول انفرادی به این نتیجه می‌رسد که تاریخ علم نیست، و انسان‌ها قابل پیش‌بینی نیستند. اگر آینده را نتوان پیش‌پیش تعیین کرد، توجیه رعب و وحشت به بهانه «قوانین جبر تاریخی» خطاست. با وجود این، گلتکین، بازجوی جوان‌تر و خشن‌تر، روباشف را به دام می‌اندازد و او را وامی‌دارد تا افکار و اعمالش را بر اساس اخلاقیات انقلابی تفسیر کند، اخلاقیاتی که زمانی به آن پایبند بوده و هنوز هم قادر به انکارش نیست.

\*

پیش از این، چهار ترجمه از ظلمت در نیمروز به فارسی منتشر شده است. فضل تقدم با علی اصغر خبره‌زاده است که در سال ۱۳۳۰ نخستین بار این رمان را با عنوان هیچ و همه از روی ترجمه فرانسه به فارسی برگرداند. یک سال پس از انتشار هیچ و همه، ترجمه ناصرقلی نوذری با عنوان ظلمت نیمروز منتشر شد. همین مترجم در سال ۱۳۳۰ مقاله معروف کوستلر را از مجموعه خدایی که ناکام ماند در قالب کتابی کوچک با عنوان سرگذشت من به چاپ سپرده بود. سی سال بعد، محمود ریاضی و علی اسلامی به طور مشترک ترجمه تازه‌ای از ظلمت در نیمروز ارائه کردند و در سال ۱۳۸۰ ترجمه اسدالله امرایی از این رمان منتشر شد. هوشنگ حسامی نیز نمایش‌نامه‌ای را که سیدنی کینگزلی بر اساس این رمان نوشته بود، در سال ۱۳۷۰ به فارسی ترجمه کرد.

ظلمت در نیمروز در ایران نیز کتابی مطرح و بحث‌برانگیز بوده و انتشار ترجمه‌های متعدد از آن طی سال‌ها حاکی از جذابیت این رمان مهم سیاسی برای مخاطبان فارسی‌زبان است. شاید یکی از بهترین اسناد اهمیت ظلمت در نیمروز و به طور کلی آثار کوستلر نزد روشنفکران ایرانی مناظره قلمی مفصلی باشد که در سال‌های ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ در چهار شماره از نقد آگاه منتشر شد. آغاز بحث با نقد و

بررسی نجف دریابندری از چهار اثر آرتور کوستلر – و عمدتاً ظلمت در نیمروز – بود، ولی واکنش‌ها به مقاله دریابندری دامنه بحث را از آثار و آرای کوستلر به مراتب فراتر برد و به نوعی به واکاوی تفکر چپ در ایران تبدیل شد. شصت سال پیش که نخستین ترجمه فارسی ظلمت در نیمروز منتشر شد، حکومت شوروی در میان طیفی از روشنفکران ایرانی طرفداران بسیار داشت و انتشار این رمان اقدامی در ضدیت با حکومت کشور شوراها به شمار می‌رفت. خیلی‌ها انتشار آن را در فضای جنگ سرد از اقدامات تبلیغاتی دولت امریکا برای خدشه‌دار کردن اعتبار نظام سوسیالیستی می‌دانستند. هواداران حکومت شوروی به تبلیغات علیه کوستلر دامن می‌زدند و ضعف‌های او را بزرگ می‌کردند. امروز، اما، از حکومت شوراها نشانی به‌جا نمانده و قربانیان محاکمه‌های استالینی حیثیت به‌تاراج رفته خود را رسماً باز یافته‌اند. ظلمت در نیمروز اکنون به‌سان یادگاری از یکی از سیاه‌ترین دوره‌های تاریخ بشر به‌جا مانده است. شاید اکنون بتوانیم این رمان مهم سیاسی را با نگاهی تازه و فارغ از حاشیه‌ها به‌عنوان اثر ادبی مستقلی بخوانیم و ارزش‌های آن را بهتر درک کنیم.<sup>۱</sup>

د.م

زمستان ۱۳۹۰

۱۹	دادرسی اول
۱۰۱	دادرسی دوم
۱۶۱	دادرسی سوم
۲۲۵	وهم دستوری

۱. برای تهیه این پیش‌گفتار از منابع زیر بهره برده‌ام:

— اتکینز، جان، آرتور کوستلر، ترجمه خشایار دیهیمی، تهران: انتشارات کهکشان، ۱۳۷۷.

— Cesarini, David, *The Homeless Mind*, London: Vintage, 1998.

— Crossman, Richard, Ed., *The God that Failed*, New York: Bantam Books, Harper & Brothers, Jan. 1950.



شخصیت‌های این کتاب خیالی‌اند. شرایط تاریخی‌ای که آن‌ها را به عمل واداشته واقعی است. سرگذشت ن. س. روباشف آمیزه‌ای است از سرگذشت عده‌ای که قربانی به اصطلاح محاکمه‌های مسکو بودند. نویسنده با بسیاری از آن‌ها شخصاً آشنا بوده است. این کتاب به خاطره آن‌ها تقدیم می‌شود.

پاریس، اکتبر ۱۹۴۸ – آوریل ۱۹۴۰

«آن‌که حکومتی استبدادی بنا می‌کند و بروتوس را نمی‌کشد، یا آن‌که جمهوری بنیاد می‌نهد و پسران بروتوس را نمی‌کشد، کوتاه‌زمانی بیش حکومت نخواهد کرد.»

ماکیاولی،  
گفتارها

«آقای عزیز، دوست من، انسان نمی‌تواند به کلی بدون ترحم زندگی کند.»

داستا یفسکی،  
جنایت و مکافات

## ماده دادرسی اول

«هیچ کس نمی تواند بدون خطا حکومت کند.»

سن ژوست

### ۱

در سلول پشت سر رو باشف محکم بسته شد.

چند ثانیه ای به در تکیه داد و سیگاری روشن کرد. روی تختی که سمت راستش بود، دو پتوی نسبتاً تمیز افتاده بود و دشک گاهی را انگار تازه پُر کرده بودند. فاضلاب دستشویی در سمت چپش درپوش نداشت، ولی شیر آب کار می کرد. سطح کنار دستشویی تازه ضد عفونی شده بود و بو نمی داد. دیوارهای دو طرف یکپارچه از آجر بود و صدای ضربه ها را می گرفت، ولی محل ورود لوله های گرم کن و فاضلاب به دیوار را گچ گرفته بودند و صدا را خیلی خوب منعکس می کرد. از این گذشته، به نظر می رسید لوله گرم کن خودش هادی صدا باشد. لبه پایین پنجره هم سطح چشم بود و برای دیدن حیاط لازم نبود خودش را از میله ها بالا بکشد. تا این جا همه چیز مرتب بود.

خمیازه کشید، پالتوش را درآورد، لوله اش کرد و به جای بالش روی دشک گذاشت. به حیاط نگاه کرد. برف در روشنایی مضاعف ماه و چراغ های برق به زردی می زد. دور تادور حیاط، کنار دیوارها، مسیر باریکی را برای ورزش روزانه

پارو کرده بودند. هنوز سپیده نرده بود؛ با وجود روشنایی چراغ‌های برق، ستاره‌ها در آن هوای سرد می‌درخشیدند. روی باروی دیوار بیرونی، روبه‌روی سلول روباشف، سربازی تفنگ بر دوش آن صد قدم مألوف را می‌رفت و می‌آمد؛ در هر قدم، پایش را چنان بر زمین می‌کوفت که گویی رژه می‌رفت. نور زردرنگ چراغ‌ها گهگاه روی سرنیزه‌اش می‌درخشید.

روباشف، همان‌طور ایستاده کنار پنجره، کفش‌هایش را درآورد. سیگار را خاموش کرد، ته‌سیگار را پایین تخت روی زمین گذاشت، و چند دقیقه‌ای همان‌جا روی دشبک نشست. دوباره برگشت پای پنجره. حیاط ساکت بود. نگهبان همان موقع داشت می‌چرخید. بالای برجک مسلسل، پرتوی از راه شیری رادید.

روباشف روی تخت به بدنش کش و قوس داد و پتوی رویی را دور خودش پیچید. ساعت پنج بود و بعید بود که زمستان‌ها در این‌جا مجبور باشی زودتر از هفت بیدار شوی. خیلی خوابش می‌آمد. جوانب کار را که سنجید، به این نتیجه رسید که به احتمال زیاد تا سه چهار روز دیگر او را برای بازجویی نمی‌برند. عینک رودماغی‌اش را برداشت و روی موزاییک‌های کف سلول کنار ته‌سیگار گذاشت، لبخند زد و چشم‌هایش را بست. لای پتوی گرم و نرم احساس امنیت می‌کرد؛ پس از ماه‌ها، اولین بار بود که از خواب‌هایش نمی‌ترسید.

چند دقیقه بعد که زندانبان چراغ را از بیرون خاموش کرد و از سوراخ چشمی‌نگاهی به سلول روباشف انداخت، کمی‌سب سابق خلق پشت به دیوار خوابیده بود. سرش را گذاشته بود روی دست چپش که درازش کرده بود و سیخ از تخت بیرون زده بود؛ فقط انگشت‌های این دست، شُل و ول، آویزان بود و در خواب تکان می‌خورد.

## ۲

همین یک ساعت قبل که دو مأمور کمی‌سار یای خلق در امور داخلی در خانه روباشف را می‌کوبیدند تا دستگیرش کنند، روباشف داشت خواب می‌دید که برای دستگیری‌اش آمده‌اند.

صدای ضربه‌ها بلندتر شده بود و روباشف تقلا می‌کرد که بیدار شود. در

بیرون‌کشیدن خود از کابوس مهارت داشت، چون سال‌ها بود که خواب اولین دستگیری‌اش مدام تکرار می‌شد و سیر خود را منظم مثل کوک طی می‌کرد. گاهی با نیروی اراده قوی موفق می‌شد این کوک را از کار بیندازد و خودش را به‌زور از آن کابوس بیرون بکشد، ولی این بار هرچه می‌کرد موفق نمی‌شد. در این چند هفته اخیر، خیلی خسته شده بود. در خواب عرق می‌ریخت و نفس نفس می‌زد؛ کوک تیک تیک می‌کرد و خواب ادامه می‌یافت.

مثل همیشه خواب می‌دید که در خانه‌اش را می‌کوبند و سه مرد بیرون ایستاده‌اند که دستگیرش کنند. از پشت در بسته می‌دیدشان که بیرون ایستاده‌اند و به چهارچوب در می‌کوبند. او نیفورم‌های کاملاً نو به تن داشتند، لباس برازنده گاردهای حکومت دیکتاتوری آلمان. نشان‌هایشان — همان صلیب شکسته منحوس — به کلاه‌ها و آستین‌هایشان دوخته شده بود. در دست آزادشان تپانچه‌های بی‌قواره بزرگی بود و تسمه‌ها و یراق‌هایشان بوی چرم تازه می‌داد. حالا توی اتاق بودند، کنار تختش. دو نفرشان بچه‌دهاتی‌های غول‌پیکری بودند با لب‌های کلفت و چشم‌های ریز؛ سومی کوتاه‌قد و چاق بود. تپانچه به دست کنار تختش ایستاده بودند و نفس نفس می‌زدند. همه‌جا ساکت بود و جز خس خس نفس‌های آسمی مأمور کوتاه‌قد و چاق صدایی به گوش نمی‌رسید. آن وقت یک نفر در یکی از طبقات بالا در پوش راه‌آبی را کشید و آب به آرامی در لوله‌های درون دیوارها جاری شد.

کوک داشت تمام می‌شد. صدای به در کوفتن بلندتر شد؛ دو مردی که بیرون ایستاده بودند و آمده بودند که دستگیرش کنند، یا به در می‌کوبیدند یا دست‌های یخ‌زده خود را با نفسشان گرم می‌کردند. ولی روباشف هرچه تلاش می‌کرد بیدار نمی‌شد، هرچند می‌دانست که حالا نوبت به صحنه خیلی دردناکی رسیده است: آن سه نفر هنوز کنار تختش ایستاده‌اند و او سعی می‌کند روبرو شامبرش را بپوشد. ولی آستینش پشت و رو شده و دستش توی آستین نمی‌رود. بیهوده تقلا می‌کند تا این‌که انگار فلج می‌شود؛ نمی‌تواند تکان بخورد، گوا این‌که همه چیز بستگی به این دارد که بتواند دستش را به موقع توی آستین بکند. این در ماندگی عذاب‌آور چند ثانیه‌ای طول می‌کشد. در این اثنا، روباشف ناله می‌کند، احساس می‌کند عرق سردی روی شقیقه‌هایش نشسته است، و صدای کوبیدن به در مثل غرش دور دست

طبل‌ها در خوابش رخنه می‌کند. دستش زیر بالش با تقلائی تب‌آلود دنبال آستین روب‌دوشامبر می‌گردد. بعد، سرانجام، با اولین ضربه محکم قن‌داقِ تپانچه به گوشش از حرکت می‌افتد....

اغلب با احساس آشنای این اولین ضربه که صد بار تکرار شده و تجربه‌اش کرده بود - و گوشش هم از همان موقع کر شده بود - بیدار می‌شد. نامدتی هنوز می‌لرزید و دستش زیر بالش همچنان دنبال آستین روب‌دوشامبر می‌گشت، چون معمولاً، پیش از آن‌که کاملاً بیدار شود، هنوز باید آخرین و بدترین مرحله را از سر می‌گذراند. این مرحله عبارت بود از احساسی گنگ و مبهم که خواب واقعی همین بیداری است و، در واقع، هنوز روی سنگفرش‌نمور سلول افتاده، پایین پایش سطل است، و کنار سرش تُنگ آب و خرده‌های نان....

این بار هم این پریشانی و حیرت چند ثانیه‌ای طول کشید؛ مطمئن نبود که دستش کورمال‌کورمال به سطل خواهد خورد یا به کلید چراغ کنار تختش. بعد چراغ روشن شد و پرده مه‌کنار رفت. روباشف چند نفس عمیق کشید. دست‌هایش را روی سینه تا کرده بود و، مثل کسی که دوران نقاهت را بگذراند، از احساس مطبوع آزادی و امنیت لذت می‌برد. پریشانی و تاسی پشت سرش را با ملافه خشک کرد و با همان حالت تمسخرآمیزی که در عکس رنگی شماره یک، رهبر حزب، بر چهره او نقش بسته بود، نیم‌نگاهی به آن عکس انداخت که بالای تخت به دیوار اتاقش آویزان بود، و به دیوار همه اتاق‌های مجاور و طبقات بالا یا پایین، به دیوار همه خانه‌ها در شهرهای کشور پهناوری که به خاطرش جنگیده و رنج کشیده بود، و اکنون بار دیگر او را در آغوش بزرگ و امن خود جاداده بود. حالا کاملاً بیدار بود، ولی همچنان در خانه‌اش را می‌کوبیدند.

### ۳

دو مردی که برای دستگیر کردن روباشف آمده بودند، بیرون توی پاگرد تاریک ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. واسیلی دربان، که راه را نشانشان داده بود، میان در باز آسانسور ایستاده بود و از ترس نفس نفس می‌زد. پیرمرد نحیفی بود. بالای یقه پاره پالتوی نظامی که با عجله روی پیراهن خوابش به تن کشیده بود، اثر سرخ‌رنگ

و پهن زخمی دیده می‌شد که قیافه‌ای خنازیری به او می‌بخشید. نتیجه جراحی بود که گردنش در جنگ داخلی برداشته بود. در آن جنگ، در هنگ پارتیزانی روباشف جنگیده بود. بعدها روباشف را به خارج اعزام کرده بودند و واسیلی فقط گهگاه، از طریق روزنامه‌ای که دخترش عصرها برایش می‌خواند، از او خبر داشت. دخترش سخنرانی‌های روباشف را در کنگره‌های حزب برایش خوانده بود. طولانی بودند و فهمیدنشان سخت بود و واسیلی تقریباً هیچ وقت طنین صدای آن فرمانده ریزنقش و ریشوی پارتیزان را در آن‌ها نمی‌یافت، همان فرماندهی که آن قدر بامزه بد و بیراه می‌گفت که حتی مریم عذرای قازان هم با شنیدن کفرگویی‌های او حتماً لبخند بر لبش می‌نشست. واسیلی معمولاً وسط این سخنرانی‌ها خوابش می‌برد، ولی موقعی که دخترش به جمله‌های آخر و تشویق حضار می‌رسید و بالحنی جدی صدایش را بلند می‌کرد، همیشه بیدار می‌شد. واسیلی به همه پایان‌های تشریفاتی - زنده باد انترناسیونال! زنده باد انقلاب! زنده باد شماره یک! - زیر لب، طوری که دخترش نشنود، «آمین» خالصانه‌ای اضافه می‌کرد. بعد گشتش را درمی‌آورد، پنهانی به خودش صلیب می‌کشید و با وجدانی معذب به رختخواب می‌رفت. بالای تخت او هم عکسی از شماره یک، و کنارش عکسی از روباشف، فرمانده پارتیزان، آویزان بود. اگر آن عکس را دیده بودند، احتمالاً او را هم می‌بردند.

راه‌پله سرد بود و تاریک و خیلی ساکت. از دو مأمور کمیساریای امور داخلی، آن‌که جوان‌تر بود پیشنهاد کرد قفل در را با تیر داغان کند. واسیلی به در آسانسور تکیه داد؛ فرصت نکرده بود پوتین‌هایش را درست به پا کند و دست‌هایش آن قدر می‌لرزید که نمی‌توانست بند پوتین‌ها را ببندد. مأمور مسن‌تر با تیراندازی مخالف بود؛ دستگیری باید مخفیانه انجام می‌شد. هر دو مأمور دست‌های یخ‌کرده خود را با نفس‌هایشان گرم کردند و کوبیدن بر در را از سر گرفتند؛ مأمور جوان‌تر با قن‌داق تپانچه به در می‌کوبید. چند طبقه پایین‌تر، زنی جیب‌گوشخراشی کشید. مأمور جوان به واسیلی گفت: «بگو خفقان بگیرد.» واسیلی داد زد: «ساکت شو. مأمورها این جا هستند.» زن بلافاصله ساکت شد. مأمور جوان، به جای تپانچه، با پوتین‌هایش به جان در افتاد. صدای لگدهایش توی راه‌پله پیچید. عاقبت در باز شد. هر سه نفر کنار تخت روباشف ایستاده بودند. مأمور جوان‌تر تپانچه‌اش را به

دست داشت؛ مأمور مسن خودش را شق و رق نگه داشته بود، انگار خبردار ایستاده باشد؛ واسیلی چند قدم عقب‌تر از آن‌ها به دیوار تکیه داده بود. روباشف که هنوز داشت عرق پشت سرش را خشک می‌کرد، با چشم‌های خواب‌آلود نزدیک‌بین نگاهشان کرد. مأمور جوان گفت: «همشهری روباشف، نیکولاس سلیمانویچ، ما به نام قانون شما را بازداشت می‌کنیم.» روباشف با دست زیر بالش دنبال عینکش گشت و پشتش را کمی صاف کرد. حالا که عینکش را به چشم زده بود، چشم‌هایش همان حالتی را داشت که واسیلی و مأمور مسن‌تر در عکس‌های قدیمی و عکس‌های رنگی دیده بودند. مأمور مسن‌تر بیش‌تر خبردار ایستاد؛ مأمور جوان‌تر که با قهرمان‌های جدیدی بزرگ شده بود، یک قدم به تخت‌خواب نزدیک شد. هر سه متوجه شده بودند که او قصد دارد برای پنهان‌کردن ناشیگری‌اش سخن تلخی بگوید یا دست به کار و حشيانه‌ای بزند.

روباشف به او گفت: «آن هفت تیر را بگذار کنار، رفیق. اصلاً شماها از من چی می‌خواهید؟»

جوانک گفت: «شنیدی که، بازداشتی. لباس‌هایت را بپوش و سرو صدا هم نکن.»

روباشف پرسید: «حکم بازداشت دارید؟»

مأمور مسن‌تر کاغذی را از جیبش بیرون کشید، آن را به دست روباشف داد و دوباره خبردار ایستاد.

روباشف با دقت کاغذ را خواند. گفت: «خیلی خوب، باشد. آدم هیچ وقت از این چیزها درست سر در نمی‌آورد؛ به درک!»

مأمور جوان گفت: «زود باش لباس‌هایت را بپوش.» پیدا بود که وحشیگری‌اش دیگر ظاهری نیست، فطری است. روباشف فکر کرد، چه نسل شایسته‌ای پرورش داده‌ایم. به یاد آن پوست‌های تبلیغاتی افتاد که جوان‌ها را همیشه با چهره خندان نشان می‌دادند. احساس کرد خسته است. به مأمور جوان گفت: «به جای این‌که با هفت تیرت بازی کنی، آن روب‌دوشامبر را بده به من.» جوانک سرخ شد، ولی چیزی نگفت. مأمور مسن‌تر روب‌دوشامبر را به روباشف داد. روباشف دستش را توی آستین کرد و بالبخندی تصنعی گفت: «لااقل این دفعه می‌رود تو.» سه نفر

دیگر از حرفش سر در نیاوردند و چیزی نگفتند. تماشايش کردند که آهسته از تخت بیرون آمد و لباس‌های چروکش را جمع کرد.

ساختمان بعد از آن تک جیغ گوشخراش زنانه ساکت بود، ولی آن‌ها احساس می‌کردند که همه ساکنان در تخت‌های خود بیدارند و نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده‌اند.

بعد شنیدند که یک نفر در یکی از طبقات بالا درپوش راه‌آب را کشید و آب به آرامی در لوله‌ها جاری شد.

#### ۴

ماشینی که مأمورها با آن آمده بودند جلو در ورودی ایستاده بود؛ یک ماشین مدل جدید امریکایی بود. هوا هنوز تاریک بود و راننده چراغ‌های جلو را روشن کرده بود. خیابان خواب بود یا وانمود می‌کرد خواب است. سوار شدند، اول جوانک، بعد روباشف، بعد مأمور مسن‌تر. راننده که او هم اونیفورم پوشیده بود، ماشین را روشن کرد. از نیش خیابان که گذشتند، دیگر از آسفالت خبری نبود. هنوز در مرکز شهر بودند؛ دور تادورشان ساختمان‌های جدید نه یا ده طبقه بود، ولی خیابان‌ها راه‌های مالرویی بودند پوشیده از گِلِ یخ‌زده که در شیارهایشان لایه نازکی از برف نشسته بود. سرعت ماشین از قدم‌های انسان بیش‌تر نبود و با آن کمک‌فهرهای عالی مثل گاری گاوکیش جیرجیر می‌کرد و می‌نالید.

جوانک که تحمل سکوت داخل ماشین را نداشت، گفت: «تندتر برو.»

راننده بی‌آن‌که سر برگرداند، شانه‌هایش را بالا انداخت. وقتی روباشف سوار ماشین شده بود، سرد و بی‌اعتنا نگاهش کرده بود. روباشف یک بار تصادف کرده بود و مردی که پشت فرمان آمبولانس نشسته بود، همین‌طور نگاهش کرده بود. تحمل این ماشین‌سواری‌گند و پُر تکان در آن خیابان‌های ساکت، در نور لرزان چراغ‌های ماشین، کار سختی بود. روباشف بی‌آن‌که به همراهانش نگاه کند، پرسید: «چقدر مانده؟» کم مانده بود پس از آن بگوید: تا بیمارستان. مأمور اونیفورم پوش مسن‌تر گفت: «نیم‌ساعتی طول می‌کشد.» روباشف پاکت سیگارش را از جیبش بیرون کشید، سیگاری به لب گذاشت و بی‌اختیار پاکت را دور چرخاند. مأمور

جوان با بی‌ادبی تعارفش را رد کرد. مأمور مسن تر دو تا برداشت و یکی را به راننده داد. راننده برای تشکر دستی به کلاهش زد و همان‌طور که یک دستش به فرمان بود، سیگار همه را روشن کرد. دل روباشف کمی باز شد؛ در عین حال، از دست خودش ناراحت شد. فکر کرد حالا چه وقت احساساتی شدن است. اما نمی‌توانست در برابر وسوسه حرف‌زدن و ایجاد صمیمیت انسانی در پیرامون خود، هرچند اندک، مقاومت کند. گفت: «حیف از این ماشین. ماشین‌های خارجی خیلی گران‌اند و شش ماه که توی این خیابان‌ها راه بروند، کارشان تمام است.»

مأمور مسن گفت: «در این مورد کاملاً حق باشماست. خیابان‌های ما وضعیتشان خیلی خراب است.» روباشف از لحن او فهمید که به در ماندگی‌اش پی برده است. حال سگی را داشت که همان موقع استخوانی جلوش انداخته باشند؛ تصمیم گرفت دیگر چیزی نگوید. ولی جوانک ناگهان با لحن پرخاشگرانه‌ای گفت:

«توی کشورهای سرمایه‌داری وضع خیابان‌ها بهتر است؟»

روباشف بی‌اختیار خندید. پرسید: «تا به حال خارج بودی؟»

جوانک گفت: «نه، ولی می‌دانم آن‌جا چه جور است. لازم نیست برایم چاخان کنی.»

روباشف خیلی آرام گفت: «راستی؟! فکر می‌کنی با کی طرفی؟» اما نتوانست زبانش را نگه دارد و بعد از آن نگوید: «جداً باید یک‌کم تاریخ حزب را بخوانی.» مرد جوان ساکت بود و به پشت سر راننده خیره شده بود. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. موتور ماشین که به هین و هین افتاده بود، برای سومین بار خاموش شد و راننده ناسزاگویان دوباره روشش کرد. همراه با تکان‌های ماشین در حومه شهر پیش می‌رفتند؛ ظاهر خانه‌های چوبی زهوار در رفته هیچ فرقی نکرده بود. ماه، رنگ پریده و سرد، بالای سایه‌های تیره کز و کوژشان در آسمان معلق بود.

## ۵

در همه راهروهای زندان جدید چراغ برق روشن بود. لامپ‌های بدون حباب به دهلیزهای آهنی آویخته بودند، به دیوارهای لخت دوغاب‌مالیده، به در سلول‌هایی که کارت اسم و روزنی سیاه برای دزدانه نگاه کردن داشتند. این نور بی‌رنگ، و

صدای تیز و بی‌طنین قدم‌هایشان روی کفپوش موزاییک، چنان برای روباشف آشنا بود که چند ثانیه‌ای دچار این توهم شد که باز هم خواب می‌بیند. سعی کرد به خودش بقبولاند که کل این ماجرا واقعی نیست. فکر کرد، اگر باورم شود که دارم خواب می‌بینم، آن وقت واقعاً خواب می‌شود.

آن قدر تلاش کرد که سرش بفهمی‌نهمی به دوران افتاد. بعد بلافاصله شرمساری نفس‌گیری و جودش را فراگرفت. با خود گفت، باید این دوره را گذرانم، تا آخر. به سلول ۴۰۴ رسیدند. بالای سوراخ چشمی کارتی بود که اسمش روی آن نوشته شده بود، نیکولاس سلمانوویچ روباشف. فکر کرد همه چیز را با دقت آماده کرده‌اند؛ دیدن اسمش روی آن کارت تأثیر عجیبی بر او گذاشت. می‌خواست از زندانبان پتوی اضافه بخواهد، ولی حالا دیگر در محکم پشت سرش بسته شده بود.

## ۶

زندانبان در فواصل منظم از سوراخ در به داخل سلول روباشف نگاه کرده بود. روباشف آرام روی تخت خوابیده بود؛ فقط گهگاه دستش در خواب تکان خورده بود. عینک رودماغی‌اش با ته‌سیگاری کنار تخت روی موزاییک‌ها بود.

روباشف ساعت هفت صبح — دو ساعت بعد از آن‌که او را به سلول ۴۰۴ آورده بودند — با صدای شیپور بیدار شده بود. خواب ندیده بود و ذهنش روشن بود. شیپور سه بار همان نغیر بلند را تکرار کرد. طنین‌های لرزان چند بار منعکس شد و به خاموشی گرایید؛ سکوت سنگینی حکمفرما شد.

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود؛ خطوط سطل و دستشویی در روشنائی بی‌رمق سلول محو شده بود. شبکه جلو پنجره به صورت طرح سیاهی روی شیشه کثیف دیده می‌شد. بالای پنجره، در سمت چپ، تکه‌روزنامه‌ای را روی شیشه شکسته چسبانده بودند. روباشف بلند شد نشست، دستش را دراز کرد سمت عینک و ته‌سیگار پایین تختش و دوباره دراز کشید. عینک رودماغی را به چشم گذاشت و موفق شد ته‌سیگار را روشن کند. همه‌جا همچنان ساکت بود. در همه سلول‌های دوغاب‌مالیده این کندوی سیمانی، آدم‌ها هم‌زمان از تخت‌هایشان بیرون می‌آمدند،

ناسزا می‌گفتند و کورمال کورمال روی موزاییک‌ها راه می‌رفتند، ولی در سلول انفرادی هیچ صدایی به گوش زندانی نمی‌رسید، مگر گهگاه صدای قدم‌هایی که در راهرو دور می‌شدند. روباشف می‌دانست که در سلول انفرادی است و قرار است همان جا بماند تا اعدامش کنند. انگشتانش را لای ریش کوتاه نوک تیزش فرو کرد، پکی به سیگارش زد و بی حرکت دراز کشید.

روباشف فکر کرد، پس بناست اعدام کنند. تا پلک‌هایش بسته شود، حرکت شست پاهایش را تماشا می‌کرد که در انتهای تخت عمود رو به بالا بیرون زده بود. احساس گرما، امنیت و خستگی مفرط می‌کرد. هیچ اعتراضی نداشت که همان موقع و همان جا یکر است به خواب مرگ فرو رود، به شرطی که می‌گذاشتند زیر آن پتوی زمان جنگ بماند. با خود گفت: «پس می‌خواهند اعدامت کنند.» انگشت‌های پایش را آهسته در جوراب تکان داد و به یاد شعری افتاد که پاهای مسیح را به گوزن نر سفیدی در میان بوته خار تشبیه می‌کرد. با حرکتی که برای همه هوادارانش آشنا بود، عینک رودماخی را به آستینش مالید. زیر آن پتوی گرم و نرم، کمابیش راضی بود و از یک چیز بیش تر نمی‌ترسید؛ این که مجبور باشد از جا بلند شود و حرکت کند. تقریباً با صدای بلند به خودش گفت: «پس بناست سر به نیست شوی.» و سیگار دیگری روشن کرد، هر چند سه نخ سیگار بیش تر برایش نمانده بود. اولین سیگارها با معده خالی گاهی باعث می‌شد کمی احساس مستی کند؛ و از همین حالا دچار آن هیجان عجیبی شده بود که برایش آشنا بود و آن را از تجربه‌های پیشین نزدیکی با مرگ به خاطر داشت. در عین حال، می‌دانست که وضعیتش درخور نکوهش و از یک نقطه نظر نارواست، ولی فعلاً هیچ تمایلی نداشت که از آن نقطه نظر به مسائل نگاه کند. در عوض، بازی انگشتان پایش را در جوراب تماشا می‌کرد. لبخند زد. موج گرمی از ترحم نسبت به بدن خودش، که معمولاً هیچ علاقه‌ای به آن نداشت، در جاننش دوید و نابودی قریب‌الوقوع آن وجودش را از لذت ترحم به خویش سرشار کرد. با خود گفت: «گارد قدیمی مُرده. ما آخرین نفرهاییم. قرار است سر به نیست شویم، چون پسرها و دخترهای جوان و زیبا همه باید، مثل بخاری پاک‌کن‌ها، به خاک بازگردند...»<sup>۱</sup>

۱. اشاره‌ای است به بخشی از شعر "Fear No More" از ویلیام شکسپیر که ترانه‌های زیادی براساس آن ساخته شده است. م.

سعی کرد آهنگ «به خاک بازگردند...» را به یاد بیاورد، ولی فقط شعرش به یادش آمد. دوباره گفت: «گارد قدیمی مرده» و سعی کرد چهره‌های آن‌ها را به یاد بیاورد. چند نفر بیش تر به یادش نیامدند. از اولین رئیس انترناسیونال که به جرم خیانت اعدام شده بود، فقط تکه‌ای از جلیقه چهارخانه به یادش آمد که شکم کمی قلبه‌اش را می‌پوشاند. هیچ وقت از بند شلوار استفاده نمی‌کرد، همیشه کمر بند چرمی می‌بست. دومین نخست‌وزیر حکومت انقلابی، که او هم اعدام شده بود، در مواقع خطر ناخن‌هایش را می‌جوید... روباشف فکر کرد، تاریخ از آدم اعاده حیثیت می‌کند، ولی این فکر به هیچ وجه او را متقاعد نکرد. تاریخ از ناخن جویدن چه می‌داند؟ سیگار می‌کشید و به مرده‌ها فکر می‌کرد، به خفت و خواری‌ای که پیش از مرگ کشیده بودند. با وجود این، دلش راضی نمی‌شد آن‌طور که باید از شماره یک متنفر باشد. بارها به عکس رنگی شماره یک بالای تختش روی دیوار نگاه کرده بود و سعی کرده بود از آن متنفر باشد. بین خودشان اسامی زیادی روی او گذاشته بودند، ولی دست آخر همان شماره یک رویش مانده بود. هراسی که شماره یک در دل‌ها می‌انداخت، بیش از هر چیز مبتنی بر این احتمال بود که حق با اوست؛ و همه کسانی که کشته بود، حتی با آن گلوله‌ای که پس سرشان جا خوش کرده بود، ناگزیر بودند اذعان کنند که به احتمال زیاد حق باید با او باشد. هیچ یقینی وجود نداشت، جز فرجام خواستن از آن سروش غیبی لوده که اسمش را تاریخ گذاشته بودند و حکم خود را تنها زمانی صادر می‌کرد که دهان آن‌که فرجام خواسته بود مدت‌ها پیش زیر خاک پوسیده بود.

روباشف احساس می‌کرد از سوراخ چشمی مراقبش هستند. بی‌آن‌که نگاه کند، می‌دانست مردمکی چسبیده به سوراخ به درون سلول خیره شده است. یک لحظه بعد، کلید واقعاً در قفل سنگین چرخید. کمی طول کشید تا در باز شد. زندانبان که پیرمرد ریزنقشی بود و دمپایی به پا داشت، از آستانه در جلو تر نیامد.

پرسید: «چرا بلند نشدی؟»

روباشف گفت: «ناخوشم.»

«چه مرضی داری؟ تا فردا نمی‌شود بپریمت پیش دکتر.»

روباشف گفت: «دندانم درد می‌کند.»

زندانبان گفت: «دندان درد می‌کند، آره؟» و لیخ لیخ کنان رفت بیرون و در را به هم کوبید.

روباشف فکر کرد، حالا دست‌کم می‌توانم آرام همین جا دراز بکشم، ولی از این فکر احساس رضایت بیش تری نکرد. گرمای دم‌کرده پتو برایش آزاردهنده شد و آن را کنار زد. باز هم سعی کرد حرکت انگشتان پایش را تماشا کند، ولی حوصله‌اش سررفت. پاشنه هر دو لنگه جورابش سوراخ بود. می‌خواست جوراب‌هایش را رفو کند، ولی فکر به‌درکوبیدن و نخ و سوزن خواستن از زندانبان باعث شد از صرافت این کار بیفتد؛ به‌هرحال، بعید بود به او سوزن بدهند. ناگهان سخت هوس روزنامه کرد. این هوس چنان شدید بود که بوی جوهر چاپ را حس می‌کرد و صدای خش‌خش صفحات روزنامه را می‌شنید. شاید دیشب انقلاب شده باشد، یا رئیس دولت را کشته باشند، یا یک امریکایی راه خنثی کردن نیروی جاذبه را کشف کرده باشد. بعید بود خبر دستگیری‌اش به این زودی در روزنامه چاپ شده باشد. در داخل کشور تا مدتی آن را پنهان نگه می‌داشتند، ولی در خارج به‌زودی جار و جنجالی به راه می‌افتاد، عکس‌های ده سالگی‌اش را از آرشیو روزنامه‌ها بیرون می‌کشیدند و چاپ می‌کردند و کلی خزعبلات درباره او و شماره یک منتشر می‌کردند. حالا دیگر دلش روزنامه نمی‌خواست، ولی همان قدر مشتاق بود که بدانند در مغز شماره یک چه می‌گذرد. او را می‌دید که پشت میز نشسته، آرنج‌هایش را روی میز گذاشته، و گرفته و غمگین چیزی را به تندنویس دیکته می‌کند. دیگران موقع دیکته کردن یک‌بند راه می‌رفتند، دود سیگارشان را حلقه حلقه بیرون می‌دمیدند، یا با خط‌کشی بازی می‌کردند. شماره یک از جایش تکان نمی‌خورد، بازی نمی‌کرد، دود سیگار را حلقه حلقه بیرون نمی‌دمید.... روباشف ناگهان متوجه شد که پنج دقیقه است یک‌بند راه می‌رود؛ بی‌آن‌که بفهمد، از تختش بیرون آمده بود. دوباره همان وسواس قدیمی به‌سراغش آمد که هرگز پایش را روی درز موزاییک‌ها نگذارد؛ از همین حالا جای آن‌ها را از بر می‌دانست. ولی فکرش لحظه‌ای از شماره یک جدا نشده بود که همان‌طور که پشت میز نشسته بود، بی‌آن‌که از جایش تکان بخورد، کم‌کم به‌سمت عکس خودش چرخیده بود، همان عکس رنگی معروف که بالای همه

تخت‌ها و بوفه‌های مملکت آویزان بود و با چشم‌های مات به مردم نگاه می‌کرد. روباشف یک‌بند در سلول راه می‌رفت؛ از جلو در تا پای پنجره می‌رفت و برمی‌گشت، از میان تخت و دستشویی و سطل، شش قدم و نیم تا پای پنجره، شش قدم و نیم هم برگشت. جلو در به راست می‌چرخید، پای پنجره به چپ؛ عادت قدیمی زندان بود. اگر جهت چرخیدن را عوض نمی‌کردی، خیلی زود سرت گیج می‌رفت. توی مغز شماره یک چه می‌گذشت؟ در ذهن خود، برشی عرضی از مغز او را مجسم کرد که استادانه با آبرنگ خاکستری روی کاغذی رسم شده بود و آن را محکم با پونز روی تخته‌شاسی کشیده بودند. پیچ و تاب‌های ماده خاکستری، مانند امعا و احشای ورم‌کرده، همچون مارهای عضلانی دور همدیگر می‌پیچیدند و مثل سحابی‌های مارپیچ نقشه‌های ستاره‌شناسی مبهم و محو می‌شدند.... در آن پیچ و خم‌های ورم‌کرده خاکستری چه می‌گذشت؟ درباره آن سحابی‌های مارپیچ دوردست همه چیز می‌دانستی، ولی از این‌ها هیچ نمی‌دانستی. شاید به همین دلیل تاریخ پیش‌تر از آن‌که علم باشد سر و ش غیبی بود. شاید بعدها، مدت‌ها بعد، تاریخ را با استفاده از جدول‌های آماری، همراه با این قبیل برش‌های کالبدشناختی، آموزش می‌دادند. معلم فرمول جبری را روی تخته‌سیاه می‌نوشت که نمایانگر شرایط زندگی توده‌های کشوری بخصوص در دورانی بخصوص بود: «همشهری‌ها، در این جا آن عوامل عینی را می‌بینید که بر این روند تاریخی تأثیر گذاشته‌اند.» و با خط‌کش تصویر خاکستری محوی را بین لب‌های دوم و سوم مغز شماره یک نشان می‌داد: «و در این جا باز تاب ذهنی این عوامل را می‌بینید. همین باز تاب ذهنی در ربع دوم قرن بیستم موجب پیروزی مرام استبدادی در شرق اروپا شد.» تا به این مرحله نمی‌رسیدند، سیاست همچنان تفننی خونین باقی می‌ماند و خرافات محض و جادوی سیاه و....

روباشف صدای پای چند نفر را شنید که در راهرو قدم‌رو می‌رفتند. اول به فکرش رسید که حالا کتک‌زدن شروع می‌شود. وسط سلول ایستاد و با چانه جلوداده گوش کرد. پاهایی که قدم‌رو می‌رفتند، جلو یکی از سلول‌های مجاور توقف کردند، صدای آهسته فرمانی به گوش رسید، جرینگ جرینگ کلیدها بلند شد. بعد همه جادو سکوت فرورفت.



روباشف بین تخت و سطل خشکش زد، نفسش را در سینه حبس کرد و منتظر اولین جیغ شد. یادش آمد که اولین جیغ معمولاً از همه بدتر بود؛ در این جیغ، هنوز ترس بر درد جسمانی غالب بود. جیغ‌های بعد را راحت‌تر می‌شد تحمل کرد؛ به آن‌ها عادت می‌کردی و بعد از مدتی حتی می‌شد از روی لحن و آهنگ جیغ‌ها گفت که از کدام روش شکنجه استفاده می‌کنند. در اواخر کار، اکثر آدم‌ها، هر قدر هم که خلق و خو و صدایشان فرق می‌کرد، رفتار مشابهی داشتند: جیغ‌ها ضعیف‌تر می‌شد و کم‌کم جای خود را به زوزه و هیق‌هیق می‌داد. بعد از آن، معمولاً طولی نمی‌کشید که در محکم بسته می‌شد. دوباره صدای جرینگ‌جرینگ کلیدها می‌آمد؛ و اولین جیغ قربانی بعدی، اغلب حتی پیش از آن‌که به او دست بزنند، صرفاً با دیدن مأمورها در آستانه در به گوش می‌رسید.

روباشف وسط سلول ایستاده بود و منتظر اولین جیغ بود. عینکش را به آستینش مالید و با خود گفت که این بار هم هر بلایی سرش بیاید، جیغ نخواهد کشید. این جمله را انگار تسبیح بیندازد و دعا بخواند، تکرار کرد. ایستاد و منتظر ماند: باز هم صدای جیغ نیامد. بعد جرینگ‌جرینگ ضعیفی شنید، کسی آهسته چیزی گفت، در سلول محکم بسته شد. صدای پاها به طرف سلول بعدی رفت. روباشف به سمت سوراخ چشمی رفت و داخل راهرو را نگاه کرد. مأمورها تقریباً روبه‌روی سلول او، جلو سلول ۴۰۷، توقف کردند. زندانبان پیر بود با دو گماشته که ظرف چای را کشان‌کشان می‌آوردند، و گماشته‌سومی که سبد تکه‌های نان سیاه را به دست داشت، و دو مأمور اونیفورم‌پوش که اسلحه داشتند. از کتک خبری نبود؛ صبحانه را می‌آوردند....

درست همان موقع داشتند به ۴۰۷ نان می‌دادند. روباشف نمی‌توانست او را ببیند. احتمالاً ۴۰۷، طبق مقررات، یک قدم عقب‌تر از در ایستاده بود. روباشف فقط ساعدها و دست‌هایش را می‌دید. ساعدهای لخت و بسیار لاغر، مثل دو تکه چوب موازی، از میان درگاه به داخل راهرو دراز شده بود. کف دست‌های ۴۰۷ نامرئی رو به بالا چرخیده و به شکل کاسه درآمده بود. نان را که گرفت، انگشتانش را محکم بست و عقب‌عقب در تاریکی سلولش فرورفت. در محکم بسته شد. روباشف از پشت سوراخ چشمی کنار رفت و دوباره مشغول راه‌رفتن شد. از

مالیدن عینک خود به آستینش دست برداشت، آن را به چشم گذاشت و با خیال راحت نفس عمیقی کشید. آهنگی را با سوت زد و منتظر صبحانه‌اش شد. با اندکی تشویش آن ساعدهای لاغر و دست‌های کاسه‌شده را به خاطر آورد؛ او را به طرز مبهمی به یاد چیزی می‌انداختند که نمی‌توانست توضیح بدهد. خطوط آن دست‌های دراز شده و حتی سایه‌های روی آن دست‌ها برایش آشنا بود - و، با این وصف، مثل آهنگی قدیمی یا بوی خیابانی باریک در بندرگاه از حافظه‌اش پاک شده بود.

## ۷

صف مأموران قفل یک ردیف در را باز کرده و آن‌ها را محکم بسته بود، ولی هنوز به در سلول او نرسیده بود. روباشف برگشت پای سوراخ چشمی که ببیند بالاخره می‌آیند یا نه؛ با اشتیاق منتظر چای داغ بود. از ظرف چای بخار بلند می‌شد و برش‌های نازک لیمو ترش روی سطح آن شناور بود. عینکش را برداشت و چشمش را به سوراخ چشمی چسباند. میدان دیدش به چهار تا از سلول‌های روبه‌رو محدود می‌شد: سلول‌های ۴۰۱ تا ۴۰۷. دالان آهنی باریکی بالای این سلول‌ها وجود داشت که پشتش سلول‌های دیگری بود، سلول‌های طبقه دوم. صف مأموران تازه داشت از سمت راست راهرو برمی‌گشت؛ از قرار معلوم، اول سراغ شماره‌های فرد می‌رفتند، بعد سراغ شماره‌های زوج. حالا جلو سلول ۴۰۸ ایستاده بودند. روباشف غیر از پشت دو مأمور اونیفورم‌پوش و کمر بند تپانچه‌شان چیزی نمی‌دید؛ بقیه صف بیرون از میدان دید او بودند. در محکم بسته شد؛ حالا همگی به سمت سلول ۴۰۶ می‌آمدند. روباشف باز هم ظرف چای را دید که از آن بخار بلند می‌شد و گماشته را با سبد نان که چند تکه بیش‌تر در آن نمانده بود. در سلول ۴۰۶ بلافاصله بسته شد؛ کسی توی آن سلول نبود. صف نزدیک شد؛ از جلو در سلول او گذشت و مقابل سلول ۴۰۲ توقف کرد.

روباشف بنا کرد با مشت به در کوبیدن. دید آن دو گماشته‌ای که ظرف چای را می‌آوردند، به همدیگر نگاه کردند و نگاهی به در سلول او انداختند. زندانبان خودش را با قفل در سلول ۴۰۲ مشغول کرد و وانمود کرد که نمی‌شنود. دو مأمور

اونیفورم پوش پشت به سوراخ چشمی سلول روباشف ایستاده بودند. حالا داشتند نان را از میان درگاه سلول ۴۰۲ به زندانی می دادند. صف دوباره به راه افتاد. روباشف محکم تر به در کوبید. یک لنگه کفشش را در آورد و با آن به در کوبید. از آن دو مأمور اونیفورم پوش، آن که تنومندتر بود چرخید، با نگاهی مات به در سلول روباشف خیره شد و دوباره سرش را برگرداند. زندانبان در سلول ۴۰۲ را به هم کوبید. گماشته‌هایی که ظرف چای را می آوردند، این پا و آن پا می کردند. مأمور اونیفورم پوشی که سرش را برگردانده بود، چیزی به زندانبان مسن تر گفت و او شانه بالا انداخت و با جرینگ جرینگ کلیدهایش لخلخ کنان به طرف در سلول روباشف آمد. گماشته‌هایی که ظرف چای را می آوردند، دنبالش آمدند؛ گماشته‌ای که سبد نان دستش بود، از سوراخ چشمی چیزی به ۴۰۲ گفت.

روباشف یک قدم از در عقب رفت و منتظر ماند تا باز شود. فشار عصبی اش ناگهان از بین رفت؛ دیگر برایش مهم نبود که به او چای بدهند یا ندهند. در راه برگشت، دیگر از چای داخل ظرف بخار بلند نمی شد و برش‌های لیموترش روی باقی مانده آن مایع زرد کمرنگ ظاهری پلاسیده و لهیده داشت.

کلید در قفل سلولش چرخید، بعد مردمکی خیره در سوراخ چشمی پیدا و باز ناپیدا شد. در ناگهان باز شد. روباشف روی تخت نشسته بود و دوباره کفشش را می پوشید. زندانبان در را نگه داشت تا مأمور تنومند اونیفورم پوش وارد سلول شود. افسر کله‌ای گرد و از ته تراشیده و چشم‌هایی بی حالت داشت. اونیفورم خشک شق و رفقش خنخش می کرد، پوتین‌هایش هم همین طور. روباشف فکر کرد که بوی چرم کمر بند تپانچه‌اش را حس می کند. افسر کنار سطل ایستاد و به دور تادور سلول نگاه کرد که گویی به دلیل حضور او کوچک تر شده بود.

به روباشف گفت: «سلولت را تمیز نکرده‌ای. حتماً مقررات را می دانی.»

روباشف، همان طور که افسر را از پشت عینکش برانداز می کرد، پرسید: «چرا

من سر صبحانه از قلم افتادم؟»

افسر گفت: «اگر می خواهی با من بحث کنی، باید بلند شوی بایستی.»

روباشف گفت: «من کوچک ترین علاقه‌ای به بحث کردن یا حتی حرف زدن با تو ندارم.» و بند کفشش را گره زد.

افسر گفت: «پس دفعه دیگر به در نزن، وگرنه ناچاریم اقدامات تنبیهی معمول را در موردت اجرا کنیم.» دوباره دور تادور سلول را نگاه کرد و به زندانبان گفت: «زندانی برای تمیز کردن کف سلول زمین شور ندارد.»

زندانبان چیزی به گماشته مسئول نان گفت و او دوان دوان در راهرو ناپدید شد. دو گماشته دیگر وسط درگاه ایستاده بودند و با کنجکاوای به داخل سلول نگاه می کردند. افسر دوم پشتش به آن‌ها بود؛ با پاهای باز وسط راهرو ایستاده بود و دست‌هایش را به پشت گذاشته بود.

روباشف که هنوز داشت بند کفشش را می بست، گفت: «زندانی ظرف غذا هم ندارد. فکر کنم می خواهید مرا از زحمت اعتصاب غذا معاف کنید. روش‌های جدیدتان را تحسین می کنم.»

افسر گفت: «اشتباه می کنی.» با چشم‌های بی حالت نگاهش می کرد. روی کله تراشیده‌اش جای زخم پهنی دیده می شد و به جادگمه‌اش نشان افتخار انقلاب آویزان بود. روباشف فکر کرد، پس هرچه باشد، در جنگ داخلی بوده. ولی این مربوط به مدت‌ها پیش است و حالا دیگر هیچ اهمیتی ندارد....

«اشتباه می کنی. برای این سر صبحانه از قلم افتادی که گفته بودی مریضی.»

زندانبان پیر که به در تکیه داده بود، گفت: «دندان درد.» هنوز دمپایی به پا داشت. اونیفورمش چروک بود و پوشیده از لکه‌های روغن.

روباشف گفت: «هرطور میل شماست.» کم مانده بود بپرسد آیا جدیدترین دستاورد نظام این است که بیماران را با روزه اجباری مداوا کند، ولی جلو زبانش را گرفت. دلش از کل این صحنه آشوب بود.

گماشته مسئول نان دوان دوان آمد؛ نفس نفس می زد و کهنه کثیفی را تکان می داد. زندانبان کهنه را از دستش گرفت و گوشه‌ای کنار سطل انداخت.

مأمور بالحنی جدی پرسید: «تقاضای دیگری نداری؟»

روباشف گفت: «دست از سرم بردارید و این مسخره بازی را تمام کنید.» افسر چرخید که برود. صدای جرینگ جرینگ دسته کلید زندانبان بلند شد. روباشف رفت پای پنجره و پشتش را به آن‌ها کرد. در که به هم خورد، یادش آمد که موضوع اصلی را فراموش کرده و خودش را با جستی دوباره به پشت در رساند.

از درون سوراخ چشمی فریاد زد: «کاغذ و قلم.» عینکش را برداشت و چشمش را به سوراخ چسباند که ببیند رویشان را برمی‌گردانند یا نه. صدای فریادش خیلی بلند بود، ولی صف مأموران انگار چیزی نشنیده باشند، در راهرو دور می‌شدند. آخرین چیزی که از آن‌ها دید، پشت افسر کله‌تراشیده و کمربند چرمی پهن و جلد تپانچه متصل به آن بود.

## ۸

روباشف دوباره در سلولش به راه افتاد؛ شش قدم و نیم تا پای پنجره، شش قدم و نیم برگشت. این صحنه او را به هیجان آورده بود. عینکش را به آستینش می‌مالید و آن صحنه را موبه‌مو در ذهن مرور می‌کرد. سعی کرد نقرتی را که چند دقیقه‌ای نسبت به آن افسر احساس کرده بود — همان که جای زخمی روی سرش دیده می‌شد — حفظ کند؛ فکر کرد شاید در مبارزه‌ای که در پیش داشت به او نیرو بدهد. ولی باز هم گرفتار همان اجبار آشنای ویرانگر شد که خود را جای حریف بگذارد و صحنه را از چشم دیگری ببیند. این مردک، روباشف، نشسته بود آن‌جا روی تخت — ریزنقش، ریشو و متکبر، با رفتاری به وضوح تحریک‌آمیز — و کفشش را روی جوراب عرق‌آلودش به پا می‌کرد. درست است که این مردک، روباشف، شایستگی‌ها و گذشته پرافتخاری داشت، ولی فرق می‌کرد که او را در کنگره‌ای پشت تریبون ببینی یا روی دشک کاهی سلول. روباشف خودش را به جای افسری گذاشت که چشم‌های بی‌حالت داشت و فکر کرد پس آن روباشف مشهور این است. مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها برای صبحانه‌اش نعره می‌زند و خجالت هم نمی‌کشد. سلولش نظافت نشده. جوراب‌هایش سوراخ است. روشنفکر بهانه گیر. علیه قانون و نظم توطئه کرده؛ فرقی نمی‌کند به خاطر پول باشد یا بنا بر اصول و عقایدش. ما که برای این عوضی‌ها انقلاب نکرده‌ایم. قبول، او به انقلاب کمک کرده؛ آن‌موقع برای خودش آدمی بوده، ولی حالا پیر شده و از همه طلبکار است. وقت تصفیه‌اش رسیده. شاید آن‌وقت‌ها هم همین‌طور بوده. توی انقلاب کلی حباب صابون بوده که بعدها ترکیده‌اند. اگر هنوز ذره‌ای عزت نفس در وجودش بود، سلولش را تمیز می‌کرد.

روباشف چند ثانیه‌ای در این فکر بود که نکند واقعاً باید موزاییک‌ها را بسابد. مردّد وسط سلول ایستاد، بعد عینکش را به چشم گذاشت و رفت پای پنجره. حالا نور روز حیاط را روشن کرده بود، نوری مایل به خاکستری با تهرنگ زرد، که سرد نبود و از برف بیش‌تر خبر می‌داد. حدود ساعت هشت بود. از ورودش به این سلول سه ساعت بیش‌تر نگذشته بود. دیوارهای دور تادور حیاط شبیه دیوارهای سربازخانه بود، همه پنجره‌ها حفاظ آهنی داشت، و سلول‌های پشت این پنجره‌ها تاریک‌تر از آن بود که بتوانی داخلشان را ببینی. حتی نمی‌توانستی ببینی که آیا کسی پشت پنجره سلولش ایستاده و مثل خودت به برف‌های حیاط نگاه می‌کند یا نه. برف زیبایی بود که کمی یخ زده بود؛ اگر روی آن راه می‌رفتی، ترق و توروک می‌کرد. دو طرف راه باریکی که به فاصله ده قدم از دیوارها دور تادور حیاط می‌چرخید، برف‌ها را با پارو به شکل خاکریز پست و بلندی تلنبار کرده بودند. روی باروی مقابل، نگهبان قدم می‌زد. یک بار، موقع چرخیدن، نگی به میان برف‌ها انداخت که قوس بلندی داشت؛ بعد روی بارو خم شد ببیند کجا افتاده و یخ زده است.

روباشف با خود گفت، همان بیماری قدیمی. انقلابی‌ها نباید خودشان را جای دیگران بگذارند.

شاید هم باید بگذارند؟ یا حتی مجبورند که بگذارند؟

اگر خودت را جای همه بگذاری، چطور می‌توانی دنیا را عوض کنی؟

مگر جور دیگری هم می‌شود آن را عوض کرد؟

آن کس که درک می‌کند و می‌بخشد، کجا انگیزه عمل کردن پیدا می‌کند؟

کجا پیدا نمی‌کند؟

روباشف در دل گفت، اعدام می‌کنند. انگیزه‌های من هیچ اهمیتی برایشان نخواهد داشت. پیشانی‌اش را به شیشه پنجره تکیه داد. حیاط سفید و ساکت بود. مدتی بی‌آن‌که فکر کند به همین حال ایستاد. خنکای شیشه را بر پیشانی‌اش حس می‌کرد. رفته‌رفته متوجه صدای تق‌تق ضعیف ولی مداوم در سلولش شد. سرش را برگرداند و گوش کرد. صدای تق‌ها آن‌قدر ضعیف بود که اول نتوانست تشخیص بدهد از کدام دیوار می‌آید. هنوز داشت گوش می‌کرد که صدا

قطع شد. خودش هم شروع کرد به تقه زدن، اول به دیوار بالای سطل، به سمت سلول ۴۰۶، ولی جوابی نیامد. رفت سراغ آن یکی دیوار، دیوار کنار تخت، که او را از سلول ۴۰۲ جدا می کرد. این جا جواب گرفت. روباشف راحت روی تخت نشست؛ از آن جا می توانست مراقب سوراخ چشمی باشد. قلبش تند می زد. اولین تماس همیشه خیلی هیجان انگیز بود.

۴۰۲ حالا با فواصل منظم تقه می زد: سه تقه با وقفه های کوتاه، بعد یک مکث، سه تقه دیگر، باز هم یک مکث، و دوباره سه تقه. روباشف همین مجموعه را تکرار کرد که نشان بدهد شنیده است. دلش می خواست بداند آن دیگری الفبای رمز را بلد است یا نه. اگر بلد نبود، باید کلی تلاش می کرد تا یادش می داد. دیوار کلفت بود و صدا را خوب منتقل نمی کرد؛ مجبور بود سرش را به آن بچسباند تا خوب بشنود و همزمان باید سوراخ چشمی را هم می پایید. پیدا بود که ۴۰۲ حسابی تمرین دارد؛ خیلی واضح و با آرامش، احتمالاً با جسم سختی مثل مداد، به دیوار می زد. روباشف شماره ها را به ذهن می سپرد، با آن که تمرین نداشت، سعی می کرد جدول حروف و ۳۲ خانه آن را مجسم کند - چهار ردیف افقی که در هر کدام هشت حرف بود. ۴۰۲ اول چهار تقه زد، یعنی ردیف چهارم: ک تای. بعد یکی، پس منظورش اولین حرف از این ردیف بود: ک. بعد یک مکث. پس از آن، چهار تقه: ردیف چهارم، ک تا ی؛ بعد هشت تقه، هشتمین حرف از این ردیف: ی. آن وقت ساکت شد.

کی؟

روباشف فکر کرد آدم عمل گرایی است؛ می خواهد فوراً بفهمد با کی طرف است. آداب و رسوم انقلابی حکم می کرد با یک جمله سیاسی شروع کند، بعد خبرها را بدهد، و بعد درباره غذا و سیگار صحبت کند. مدت ها بعد، روزها بعد، بود که خودش را معرفی می کردند، تازه اگر اصلاً معرفی می کردند. با وجود این، تجربه روباشف تاکنون به کشورهایی محدود می شد که حزب در آن ها تحت پیگرد بود، نه این که خودش مدعی العموم باشد، و اعضای حزب، به دلایل مرموز، همدیگر را فقط به اسم کوچک می شناختند، و همین اسامی را هم آن قدر عوض می کردند که اسم به کلی معنی اش را از دست می داد. این جا ظاهراً فرق داشت؛ روباشف دودل بود که اسمش را بگوید یا نه. ۴۰۲ صبرش تمام شد؛ دوباره تقه زد: کی؟

روباشف با خود گفت، نُب، چرا نگویم؟ اسم کاملش را با تقه به دیوار زد: نیکولاس سلمانوویچ روباشف، و منتظر نتیجه ماند.

تا مدت زیادی جوابی نیامد. روباشف لبخند زد. می توانست بفهمد چه ضربه ای به همسایه اش وارد شده. یک دقیقه تمام منتظر ماند و بعد یک دقیقه دیگر. عاقبت شانه هایش را بالا انداخت و از روی تخت بلند شد. راه رفتن در سلول را از سر گرفت، ولی هر بار که می چرخید، می ایستاد و گوش می کرد ببیند از دیوار صدایی می آید یا نه. هیچ صدایی از دیوار بیرون نمی آمد. عینکش را به آستینش مالید و آهسته، با قدم های خسته، به طرف در رفت و از سوراخ چشمی به راهرو نگاه کرد.

راهرو خالی بود. لامپ های الکتریکی روشنایی بی رمق و رخوت آلود خود را به اطراف می پاشیدند. کوچک ترین صدایی به گوش نمی رسید. چرا ۴۰۲ ساکت شده بود؟

احتمالاً از ترس؛ می ترسید به خاطر صحبت کردن با روباشف به در دسر بیفتند. شاید ۴۰۲ پزشک یا مهندسی غیر سیاسی بود که از فکر همسایه خطرناکش به خود می لرزید. به طور قطع تجربه سیاسی نداشت، و گرنه همان اول کار اسمش را نمی پرسید. لابد در یک خرابکاری دست داشته. پیداست که خیلی وقت است توی زندان است؛ در تقه زدن به دیوار استاد شده و آرزویش این است که بی گناهی اش را ثابت کند. هنوز هم با ساده دلی فکر می کند که گناهکار یا بی گناه بودن او واقعاً تفاوتی ایجاد می کند و خبر ندارد که، در واقع، منافع بالایی ها به خطر افتاده. به احتمال زیاد، الان نشسته بود روی تختش و صدمین شکواییه خود را به مقامات می نوشت، که هرگز آن را نمی خواندند، یا صدمین نامه را برای همسرش، که هرگز به دست او نمی رسید. از فرط ناامیدی ریش گذاشته - ریشی سیاه به سبک پوشکین - قید شست و شو را زده و به ناخن جویدن و خیالبافی های شهوتناک خو گرفته. در زندان، هیچ چیز بدتر از آگاهی از بی گناهی خود نیست؛ نمی گذارد به محیط عادت کنی و روحیه ات را تضعیف می کند.... ناگهان تق تق ها دوباره شروع شد.

روباشف به سرعت روی تخت نشست، ولی حرف اول را د بگر از دست داده